

در اولین روز تا هوندا در ۱۴۶ کیلومتری غرب بوگو تارفتند. در آنجا دو مرد با دو وسیله نقلیه راحت تر منتظرشان بودند. پس از خوردن شام در يك كافه سرراهی، زیر رگبار شدید باران، يك راه ناشناس و خطرناك را در پیش گرفتند و تا روشنایی صبح به انتظار باز شدن راه که بر اثر ریزش کوه مسدود شده بود، ماندند. بالاخره در ساعت یازده صبح خسته و خواب آلود به جایی رسیدند که يك گشتی با پنج اسب منتظر آنها بود. دیانا و آروسنا سواره و همکارانشان پیاده برای مدت چهار ساعت به دنبال آنان حرکت کردند، ابتدا در منطقه ای کوهستانی و سپس در دره ای روستایی با خانه هایی در میان مزارع قهوه. مردم از دیدن آنها تعجب می کردند،

بعضی‌ها دیانا را می‌شناختند و از بالکن‌های خانه‌شان به او سلام می‌کردند، خوان‌ویتا حساب کرده بود که دست کم پانصد نفر آنها را در طول جاده دیده بودند. بعد از ظهر در يك خانه دور افتاده مردی جوان با ظاهری دانشجویی خودش را به عنوان عضو چريك‌های «ا.ا.ان» (ELN) معرفی نمود، اما در مورد مقصد آنها هیچ توضیحی نداد. همه گیج شده بودند. در فاصله نیم کیلومتری بخشی از يك بزرگراه دیده می‌شد و کمی دورتر شهری که بی‌هیچ تردیدی مدلین بود. به عبارت دیگر در منطقه‌ای که چريك‌های ارتش آزادیبخش ملی در آنجا حضور نداشتند «هررو بوس» فکر می‌کرد که این بازی استادانه کشیش پرز برای ملاقات با آنها در منطقه‌ای بود که هیچکس نمی‌توانست تصور کند که ممکن است ملاقات در آنجا صورت پذیرد. یکی دو ساعت بعد به «کویا کابانا» رسیدند، يك شهرستان کوچک که به خاطر فشار جمعیتی مدلین بلعیده شده بود. در جلوی خانه‌ای با دیوارهای سفید و سقف سفالی خزه گرفته که در سر اشیب تند و کوهستانی قرار داشت؛ پیاده شدند. در داخل خانه يك سالن و در هر طرف آن يك اتاق بود. در یکی از آنها سه تخت‌خواب دو نفره بود که نگهبانان در آنجا استراحت می‌کردند و در اتاق دیگر با تخت‌خوابی دو نفره و يك تخت‌خواب دو طبقه مردهای گروه را جا دادند. بهترین اتاق انتهای سالن را به «دیانا» و «آزوسنا» دادند که معلوم بود قبلاً توسط زنهای دیگری مورد استفاده قرار گرفته است. چراغ حتی روزها هم روشن بود، چون پنجره‌ها با تخته مسدود شده بودند.

پس از سه ساعت انتظار نقاب پوشی دیگر وارد شد و از طرف فرماندهی به آنها خوشامد گفت و اطلاع داد که کشیش پرز در انتظار آنهاست، اما بدلیل امنیتی باید ابتدا زنها را به محل دیگری منتقل کنند. این اولین بار بود که دیانا از خود علامت نگرانی را بروز داد. «هررو بوس» به او توصیه کرد که به هیچوجه جدایی اعضای گروه را نپذیرد و «دیانا» که نمی‌توانست آشکارا با این کار مخالفت کند، پنهانی شناسنامه خود را به او داد. وقتی برای توضیح دادن این کار نبود، اما هررو بوس

دریافت که قصد او این بود که چنانچه او را ناپدید کردند، مدرکی وجود داشته باشد. قبل از طلوع صبح زن‌ها و خوان ویتا را با خود بردند. هررو بوس، ریچار دبسراو اور لاندو آسودا در اتاقی بایک تخت‌خواب دو نفره و یک تخت دوطبقه به همراه پنج نگهبان باقی ماندند. هر ساعت که می‌گذشت سوءظن در مورد اینکه در دام افتاده‌اند، بیشتر می‌شد. شب هنگام وقتی که مشغول ورق بازی بودند «هررو بوس» متوجه شد که یکی از نگهبانها يك ساعت گران قیمت به دست دارد، زیر لب غرغر کنان گفت: «پس چريك‌ها باهم در سطح ساعت رولکس هستند». اما حریف بازی او به روی خود نیاورد. یکی دیگر از نکاتی که هررو بوس را گیج کرده بود این بود که سلاحهای نگهبانها سلاح چريك‌ها نبود، بلکه از نوعی بود که در عملیات شهری به کار برده می‌شد.

اور لاندو که کم حرف می‌زد و خود را در این بازی بدشانس می‌دانست برای اینکه متوجه حقیقت شود احتیاج به علائم و نشانه‌های زیادی نداشت، با تمام وجود احساسی غیر قابل تحمل نسبت به اتفاق شومی که قرار بود بیفتد می‌کرد.

اولین تغییر مکان در نیمه شب دهم سپتامبر با فریاد نگهبانها که می‌گفتند «نظامی‌ها دارن میان» صورت گرفت. پس از دو ساعت راهپیمایی زیر گبار و رعد و برق شدید، از میان درختان به خانه‌ای رسیدند که دیانا، آروسنا و خوان ویتا در آنجا بودند. خانه‌ای بزرگ و مرتب و تلویزیونی با صفحه بزرگ؛ چیزی که موجب سوءظن شود وجود نداشت. آنچه که هیچکدام حتی تصورش را نمی‌کردند، این بود که همان شب نزدیک بود اتفاقاً و بر حسب تصادف نجات پیدا کنند. برای چند ساعت فرصت یافتند که به تبادل افکار و تجربه‌ها و طراحی نقشه برای آینده بپردازند. دیانا، شروع کرد به درد دل کردن برای هررو بوس از احساس ناراحتی و عذاب وجدانی می‌گفت که به خاطر آوردن آنها در دامی که راه خروج نداشت حس می‌کرد و اعتراف به اینکه سعی می‌کند با یادآوری خاطرات خانوادگی، شوهر، فرزندان و پدر و مادرش به خود آرامش دهد. اما نتیجه همیشه برعکس می‌شد.

شب بعد، وقتی که زیر باران شدید با ازوسنا و خوان ویتا پیاده از مسیری صعب العبور به سوی خانه سومی می رفتند، دیانا متوجه شد که هیچیک از حرفهای آنها حقیقت ندارد. اما همان شب يك نگهبان که تا آن لحظه او را ندیده بودند آنها را از تردید بیرون آورد و گفت:

- شما با چريك ها نیستید، بلکه تو دست تحویلی ها هستید ولی نگران نباشید چون شاهد يك واقعه تاریخی خواهید بود.

ناپدید شدن گروه دیانا توربای تا نوزده روز بعد که «مارینا مونتویا» (Marina Montoya) به گروگان گرفته شد، همچنان به صورت يك معما باقی ماند. سه مرد با لباس های آراسته، مسلح به سلاح های کمری ۹ میلیمتری و مسلسل های مینی یوزی مجهز به صدا خفه کن، او را زمانی که داشت رستوران خودش را به نام «خانه خاله ها» در شمال بوگوتا تعطیل می کرد، با خود بردند. خواهرش «لوکریسیا» (Lucrecia) - که به او در پذیرایی از مشتریان کمک می کرد - آدم خوش شانسی بود چون بخاطر پیچیدگی میچ پایش نتوانسته بود به رستوران برود. مارینا تازه رستوران را تعطیل کرده بود که به خاطر آشنایی با دو نفر از سه نفری که در می زدند، مجدداً آن را باز کرد. از هفته پیش چندین بار در آنجا غذا خورده بودند و با خوشرویی و بذله گویی خودشان و بخصوص انعامی که برای پیشخدمتها می گذاشتند، تمام کارکنان آنجا را تحت تأثیر قرار داده بودند. اما به هر حال آن شب متفاوت بود به محض اینکه «مارینا» در را باز کرد او را وادار به تسلیم کردند و از مغازه بیرون کشیدند. مارینا با چسبیدن به يك تیر چراغ برق شروع کرد به فریاد کشیدن. یکی از مهاجمان آنچنان با زانویش به ستون فقرات او کوبید که نفسش بند آمد. او را بیحال در صندوق عقب يك مرسدس ۱۹۰ آبی رنگ، که درهای آن برای نفس کشیدن تنظیم شده بود، با خود بردند.

«لوئیس گیرمو پرز مونتویا» (Luis Guillermo Perez) یکی از هفت فرزند «مارینا» چهل و هشت ساله و یکی از مدیران سطوح بالای کمپانی کداک در کلمبیا

همان برداشتی را داشت که دیگران داشتند: مادرش به خاطر يك عمل تلافی جویانه، یعنی عدم اجرای تعهدات دولت نسبت به توافقنامه بین هرمان مونتویا و تحویلی ها- ر بوده شده بود. به خاطر عدم اعتمادی که به دنیای رسمی و اداری داشت تلاش کرد که با برقراری ارتباط مستقیم با پابلو اسکوبار، شخصا مادرش را آزاد کند.

بدون هیچگونه شناسایی، بدون هیچگونه آشنایی قبلی، حتی بدون اینکه بداند وقتی که رسید از کجا باید شروع کند، دو روز بعد به شهر مدلین سفر کرد. وقتی به فرودگاه رسید، يك تاکسی گرفت و بدون دادن هیچ آدرسی از او خواست که او را به مرکز شهر برساند. وقتی در کنار جاده جسد يك دختر نوجوان پانزده ساله را بالباس های مرتب و رنگین مخصوص مهمانی و يك آرایش تند دید متوجه واقعیت شد. در پیشانی او گلوله ای نشسته بود و درد خون خشك شده روی صورتش دیده می شد. لوئیس گیرمو، بدون اینکه بتواند آنچه را که چشم هایش می دید، باور کند با انگشت اشاره کرد:

- اینجا يك دختر جوان را کشته اند.

راننده بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: بله - عروسك هایی که با دوستان جناب پابلو به مهمانی میرن.

این قضیه باعث ذوب شدن یخ ها شد. لوئیس گیرمو به راننده انگیزه سفرش را گفت و راننده سر نخ را برای ملاقات با دختر یکی از دختر عموهای پابلو اسکوبار در اختیار او گذاشت.

- همین امروز ساعت هشت شب به کلیسایی که پشت بازار برو، در آنجا دختری به نام روزالیا خواهد آمد.

آنجا بود، روی یکی از نیمکت های میدان عمومی به انتظار نشسته بود.